اسلام در چین

مؤرخین در کیفیت ورود اسلام بچین مختلف‏اند.بعضی معتقداند که یکی از صحابه(رهاب بن رعشه)نام با بک زحمت و مشقت زیادی به‏ چین رفته و بعد از اینکه زبان و عادات ایشان را فراگرفت دین حنیف‏ اسلام را در آنجا انتشار داده و مردم زیادی دور او را گرفتند.

دیگران میگویند علاقهء مسلمین بچین از وقتی شروع میشود که قتیبة بن مسلم با فرغانه و جهات کاشغر جنگ کرد(706)،برخی دیگر معتقد که چون در زمان بنی‏امیه سادات در فشار بودند عدهء زیادی از آنها مهاجرت کرده و بترکستان چین رسیدند،این سخنها راست باشد یا دروغ ما کار نداریم،چیزیکه مسلم است این است که هنوز عصر عباسی به‏ انتهاء نرسیده بود که اسلام در چین دارای اهمیت عظیمی گشت،در سال‏ 137 هجری شورشی در چین روی داد که امپراطور مجبور شد از منصور عباسی کمک بطلبد،منصور نیز پنج‏هزار سوار بیاری وی فرستاد و ایشان‏ آتش فتنه را خاموش نمودند،هرون الرشید نیز بعد از این قضیه نمایندکانی‏ بچین فرستاده و امپراطور سوتسانک با احترام زیاد ایشان را پذیرفت و نتیجهء رفتن نمایندکان این شد که راه تجارت چین در جلو مسلمین باز شد و طولی نکشید که در کانتون دارای تجارتخانه شدند و دین اسلام را در نقاط دور دست انتشار دادند.

در این عصور دیانت اسلام بطور طبیعی پیش میرفت و سلاطین چین‏ نه از انتشار آن جلوگیری میکردند و نه کمک مینمودند تا اینکه دورهء مغول‏ رسید و کوبلابی خان بتخت پادشاهی چین نشست،این پادشاه باسلام کمک‏ کرده و دو نفر مسلمان را در رأس حکومت قرار داد که نام یکی از ایشان‏ احمد بناکنی یا بقول چینیان«اهاما»بود و در نتیجه اقتدار و شوکت‏ مسلمین بحد اعلی رسیده و صاحب نفوذ مطلق گشتند

مسلمانان چین تنها به تجارت اکتفا نکرده بلکه وزراء و حکام و صاحب منصبان زیاد از میان ایشان برخاسته است.

یکی از مؤرخین میگوید«امیر جهاندار که در زبان چینی او را سیانتار میگویند در سال 1283 به ایالت(یونان)رفته و دو نفر صاحب‏ مصنب که یکی ناصرالدین و دیگری قطب الدین نام داشت همراه آورده‏ بود،ناصرالدین ناظر مالیه بود و قطب الدین نیز در سال 1302 وزیر گشت،مسلمانان در چین با سکونت و آرامی زندگی میکردند تا زمانی که‏ فتنهء بزرگ(یونان)رخ داد و علتش این بود که بعضی از مسلمین و چینیان‏ شرکتی برای استخراج معدن نقره در ولایت(نالی فو)تشکیل دادند، چینیان خواستند حق مسلمانان را ندهند و اختلاف بین فریقین شروع‏ گردید،حاکم این ولایت عریضهء بسیار سختی بر ضد مسلمین بشاه نوشت، مسلمین وقتی که این خبر را شنیدند برای جنگ و دفاع مهیا گشتند، رئیسشان شخصی بود«مانیه سانک»نام و از علماء بزرگ چین بود،عربی را نیز تا یک اندازه میدانست و بسال 1839 بزیارت کعبه مشرف شده مصر را دیده و دو سال در اسلامبول مانده بود.در سال 1860 که مسلمانان‏ شورش کردند او را بریاست انتخاب نمودند،این شخص در چندین میدان‏ قشون امپراطور را شکست داده او را مجبور کرد که استدعای صلح کند، پادشاه فهمید که نتیجهء جنگ غیر از خرابی و ویرانی مملکت چیزی نیست‏ این بود که شخص مذکور در فوق را غریق احسان نمود،مشارالیه نیز شمشیر را انداخته و بمسلمانان امر کرد که دیگر جنگ نکنند و بدین طریق‏ امیدی که در پیشرفت فوق العادهء اسلام بود از بین رفت و بقول فرانسویان‏ امکان افتادن سلطنت چین بدست یک خانوادهء اسلامی مرتفع گشت

بعد از این مسلمین«فورین سیاو»را بپادشاهی اختیار کرده و او را سلطان سلیمان لقب دادند-بسال 1868-مشارالیه شهر نالی فو را پایتخت قرار داده و با چینیان میجنگید تا سال 1870 که(سلاون) انگلیسی برای یک امر سیاسی بچین رفته و مسلمین آنجا با احترام زیاد او را پذیرفتند و از وی خواهش کردند که دولت خود را وادار کند که‏ مسلمین چین را در تأسیس یک دولت اسلامی مساعدت نماید و ایشان هم‏ در مواقع لزوم بانگلیس کمک نمایند.مشارالیه دستور داد که امیر حسین پسر سلطان سلیمان بانگلستان برود و قبلا نیز اجازهء مسافرت او را از دولت خود خواست،امیر حسن نیز بنا بدستور مشارالیه بانگلستان رفته و مستر گلادستون را ملاقات کرد،گلادستون سیاست دخالت انگلیس در امور مسلمین چین را استهزاء کرده و او را مأیوس نمود.امیر حسین از آنجا بدربار عثمانی متوجه گشته و سلطان عبد العزیز با احترام زیاد او را پذیرفت و اظهار داشت که مساعدت به مسلمین چین بزرگترین آرزوی من‏ است ولی موقع بمن اجازه نمیدهد،مشارالیه بسال 1873 بمملکت‏ خود عودت کرده دید که پادشاه چین مسلمین را مغلوب کرده و پدرش با زهر خود را کشته است،و بنابراین هیچ امیدی در استقلال باقی‏ نمانده است،این بود که مسلمانان از استقلال مأیوس گشته و هم خود را صرف تجارت نمودند.

مسلمانان چین معروف براستی و امانت و خوش‏اخلاقی و شجاعت‏ میباشند و در ادارات عدلیه و محاکم قضائیه خیلی محترم هستند و باهم‏ طوری زندگی میکنند که آدم تصور میکند از یک خانواده میباشند.نفوس‏ ایشانرا از پنجاه تا هشتاد ملیون مینویسند.

شمردن دیوانگان

بدیوانهء گفتند:دیوانگان را میتوانی شمرد؟گفت نه،ولی عقلا را میتوانم

روزی بهلول به اندرون هارون الرشید داخل شد،هرون گفت: بهلول!می‏توانی دیوانگان را بشماری؟گفت اولشان منم،احضار گفتند صحیح‏ است،به زبیده اشاره کرد گفت این دومی است.برادر زبیده حاضر بود و به‏ خشم درآمده او را دشنام داده،گفت:تو هم بله!هارون الرشید گفت بیرونش‏ کنید.گفت تو هم از ما بهتر نیستی